

بوسه‌ای که هرگز فراموش نشد

نشمیل کرباسیان

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: کرباسیان / نشمیل
عنوان و پدیدآور	: بوسه‌ای که هرگز فراموش نشد
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 293 - 2
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۸۶۲۵۸۷

تقدیم به پدرم، او که دوست داشتن را یادم داد.  
روحش شاد.

می دانی؛ که نفس ندارم، بی تو

می دانی؛ که نیستم بی تو

می دانی؛ که تو خود منی

و من خود تو و تو همان منی که گم کرده‌ام

بمان با من، بگذار خودم را بردارم. بگذار بروم

با تو، با تو، با من...

نشمیل کرباسیان

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بوسه‌ای که هرگز فراموش نشد.

نشمیل کرباسیان

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 293 - 2

## «فصل اول»

پرونده‌های ناتمام زیادی روی میز چشمک می‌زدند. خسته شده بودم، خمیازه‌ای کشیدم و سرم را بلند کردم. مهربان نگاهم می‌کرد.

— انقدر خودتو اذیت نکن تا همین جا دیگه بسه!

خودکارم را روی میز گذاشتم و به ساعت نگاه کردم.

— خب پس می‌تونم برم؟

— آره برو حاضر شو!

مشتاق از تمام شدن آن روز کاری، بلند شدم. جلوی آینه‌ی دیواری شرکت ایستادم و دستی به موهای بیرون آمده از مقنعه‌م کشیدم. رژ لبم را تمدید کردم. تمام قد خودم را جلوی آینه برانداز کردم و همچنان بلند گفتم:

— من رفتم، پس؛ فعلاً خدانگهدار.

صدای جابه‌جایی صندلی که به پایش گیر کرده بود، فضا را پر کرد. لنگه پا خودش را به در رساند و گفت:

—، کجا با این عجله؟ صب کن خودم می‌رسونمت.

— نه لازم نیست خودم می‌رم. می‌خوام برم جایی کار دارم.

— درست نیست این وقت روز، تو محل قدم‌زنان راه بیفتی. بیرون این روزا خیلی شلوغه! کامبیز تو ماشین منتظره، قراره برسونمش جایی مهمونه! اتفاقاً نزدیک خوابگاهته خودم می‌برمت.

— نه! بهزاد، دوست دارم خودم برم. امروز قبل از خوابگاه جایی کار دارم. شاید هم خوابگاه نرم و برم خونه.

— باشه برو؛ مشکلی نیست؛ اما من نباید بدونم کجا داری می‌ری؟

خندیدم و گفتم:

— شرمنده زنونه است آخه؛ نمی‌شه!

دستگیره را فشار دادم و با همان لبخندی که هنوز مانده بود گوشه‌ی لبم گفتم:

— پس فعلا!

هنوز به آسانسور نرسیده بودم که صدای بسته شدن در شرکت را شنیدم و صدای تند قدم‌های بهزاد، در راهرو پیچید. قبل از رسیدنش به آسانسور، دکمه‌ی G را زده بودم.

وقتی به ماشین تویوتای شاسی بلندش رسیدم، کامبیز تا مراد دید پیاده شد. با دیدن من سیگارش را زمین انداخت و زیر پاهایش له کرد و دستپاچه گفت:

— س... سلام فریناز خانوم، حالتون خوبه؟ بفرمایید داخل ماشین.

دستش هنوز روی دستگیره‌ی در چفت نشده بود؛ که بلند گفتم:

— ممنونم آقا کامبیز، به آقافر دین هم عرض کردم؛ کار دارم ترجیح می‌دم

امروز خودم برم. مرسی از این که به من لطف دارید.

— کامبیز؛ وقت خانوم رو نگیر. بذار به کارش برسه.

خدانگهدار تون محکمی به هر دو گفتم و دور شدم.

فکرهای وحشتناک رهایم نمی‌کردند. هوای دلم هم بارانی بود. گوشیم را دوباره چک کردم. آدرس دکتر پرت بود و من همچنان پلاک‌ها را نگاه می‌کردم.

— خانم صب کن یه لحظه!

صدای پسرک جوانی بود که با ماشین قدم به قدم همراه من می‌آمد.

— خانم خوشگله می‌شه برسونمت، بیا این شماره رو بگیر ناز نکن.

اخمی بر چهره نشاندم و نگاهم را از پلاکاردهای انتخاباتی چسبیده شده به

دیوار دزدیدم و سرم را بلند کردم پلاک بیست‌وسه «دکتر نیک‌ناظمی متخصص

زنان وزایمان»

دری قهوه‌ای رنگ با پله‌هایی تاریک. سعی کردم به خودم مسلط شوم، فکرهای مختلفی از سرم می‌گذشت. حال خودم را نمی‌فهمیدم. پله‌ها را یکی یکی شمردم. حس می‌کردم می‌خواهم بی‌افتم! خودم را به زور به نرده‌ها چسباندم و نفسی تازه کردم و دوباره بالا رفتم. فکرهای آزاردهنده چون ماری سمی، افتاده بودند به جانم و نیش می‌زدند روح و روانم را: «نکنه دکتره فکر کنه زن بدی هستم و منو بده دست پلیس؟» «نه! من کامل براش توضیح می‌دم. اصلا توضیح نمی‌خواد. به اون چه ربطی داره؟ دکتره وظیفه‌ش دوا و درمونه...»

پله‌ها که تمام شد، در طبقه‌ی سوم دوباره تابلوی مطب را دیدم. در باز بود. پام را روی سرامیک‌های سفید که لک‌های جزئی کنارش بود گذاشتم.

روبه‌روی در، منشی نشسته بود؛ دختری زیبا با ناخن‌هایی بلند کاشت شده و مژه‌هایی که بیشتر از چهره‌ی عملی‌ش به چشم می‌آمد.

نگاهی به اطراف انداختم؛ به جز من دو نفر دیگر هم نشسته بودند. نفسی تازه کردم و آرام گفتم:

— سلام، خانم دکتر تشریف دارن؟

گوشی توی دستش را روی میز گذاشت.

— بله بفرمایید بنشینید نوبت تون شد، صداتون می‌کنم.

— ممنون!

مدتی گذشت و با اشاره‌ی دست منشی و تکان دادن ناخن‌های خوش تراشش بلند شدم و به سمت در اتاق دکتر رفتم. هنوز در را باز نکرده بودم؛ که

منشی بلند گفت:

— ویزیتون لطفا!

— چقدر می‌شه؟

— بیست تومن.

اسکناس‌های مچاله شده ته کیفم را بیرون آوردم و به منشی دادم.

— بفرمایید.

خانم دکتر پشت میز نشسته بود. وارد که شدم با اشاره‌ش روی صندلی

کناری‌ش نشستم.

— جانم دخترم مشکلات چیه؟

— راستش...! راستش... من بیمار نیستم فقط یه سوال داشتم.

خودکارش را روی میز گذاشت و گفت:

— بفرمایید!

سرفه‌م را در گلو خفه کردم و گفتم:

— می‌خواستم در مورد ترمیم سوال کنم... من شماره تون رو تو اینترنت پیدا

کردم. نزدیک‌ترین پزشک به محل کارم بودین. می‌خواستم ببینم امکانش هست

بکارت ترمیم بشه؟

کمی نگاهم کرد و بعد لب زد:

— بله امکانش هست. برای خودت می‌خواهی؟

— بله!

— پدر و مادرت می‌دونن؟

— پدر و مادرم عمرشون رو دادن به شما.

— اون یارو که این بلا رو سرت آورده کجاست؟

— نمی‌دونم!

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم نگاهم را از دکتر بدزدم.

دوباره پرسیدم:

— فقط می‌خوام بدونم همچین چیزی امکانش هست یا نه؟

— بله امکانش هست؛ اما غیرقانونیه.

نسخه‌ها را روی میز جابه‌جا کرد. خودکارش را دوباره برداشت و گفت:

— البته من خودم این کار رو انجام نمی‌دم. معرفی ت می‌کنم به یکی از

همکارام برای شنبه هفته بعد ساعت دو بری اونجا.

ترس و شادی هردو با هم از چشم‌هایش فریاد می‌زدند، نگاهی غمگین به

دکتر انداختم و گفتم:

— باشه ممنونم؛ اما اگه اجازه بدین خودم باهاتون تماس بگیرم.

— باشه هر طور مایلید، شماره مطب رو دارید؟

— بله دارم، ولی کارتتون هم از منشی می‌گیرم.

— باشه.

وقتی از مطب بیرون آمدم، نفس عمیقی کشیدم. در را بستم و از پله‌ها پایین

آمدم. تپش قلبم تندتر شده بود. من کجا آمده بودم؟ می‌خواستم با خودم چه کار

کنم؟ می‌خواستم سر چه کسی شیره بمالم؟

لعنتی... لعنتی... وای به اون روز لعنتی که منو وادار به چه کارهایی کرد.

چند قدمی از مطب دور شده بودم و باید به طرف دیگر خیابان می‌رفتم تا

سوار تاکسی شوم. هنوز به ایستگاه تاکسی نرسیده بودم که پژوی سفیدرنگی،

بوق کوتاهی برایم زد و کمی جلوتر ایستاد. قدم‌هایم تند شد.

سرش را کامل به سویم برگرداند و بلند گفت:

— خانوم خوشگله! یه لحظه، فقط یه نگاه به من کن. ببین کارت دارم. ببین

شماره‌م زنده به خدا، می‌تونی حفظش کنی وگرنه تو موبایل ت بنویس.

تندتر راه رفتم و سرم را به جهت مخالف برگرداندم؛ اما او ول کن نبود و

سرعت ماشینش را با قدم‌های من تنظیم کرده بود.

— خیره خب؛ پس بیا سوار شو تا یه جایی می‌رسونمت.

عصبانی گفتم:

— چی می‌خوای از جونم؟! آقا برو پی کارت... من متاهلم، می‌فهمی؟  
سرم را بلند کردم تا تاکسی بگیرم. مردک سمج هنوز ایستاده بود تا شماره‌اش را به من بچپاند؛ که از دور ماشین‌آشنایی را دیدم. درست حدس زده بودم و ماشین بهزاد بود. صدای ترمز ماشین بهزاد، جلوی پژوی سفیدرنگ مزاحم در فضا پیچید.

کامبیز از یک طرف پیاده شد و بهزاد از طرف دیگر. بهزاد باعصبانیت در ماشین پژو را باز کرد و مردک را از ماشین بیرون کشید. یقه‌اش را گرفت و سیلی محکمی به گوشش زد.

— دنبال ناموس مردم میفتی عوضی؟!

کامبیز هم جلوتر آمد و کنار بهزاد ایستاد و شروع به بدویراه گفتن کرد. بدنم می‌لرزید و دستانم یخ کرده بود. با پاهای لرزانم جلو رفتم و ملتسمانه گفتم:

— خواهش می‌کنم، بهزاد... بیا بریم، خون خودتو کثیف نکن با این عوضی‌ها.

دستش را بلند کرد و مشت دیگری به مردک زد و هم‌زمان فریاد کشید:

— برو تو ماشین!

ترسیده بودم. اشک‌هایم شره شده بود روی گونه‌هایم و لیز می‌خورد روی گردنم. این بار صدایش بلندتر شد.

— گفتم برو تو ماشین...

جمعیت دورتادور ما حلقه زده بودند. خودم را از لابه‌لای جمعیت بیرون کشیدم. لرزان و گریان به سمت ماشین رفتم؛ که کامبیز جلوتر از من به ماشین رسید و در را برایم باز کرد. وقتی نشستم، سرش را داخل ماشین آورد و گفت:

— بهزاد همیشه همینه، قاطیه به دل نگیری!

بیچاره مردک به التماس افتاده بود؛ که بهزاد پرتش کرد. دو مرد دستان بهزاد را گرفته بودند و او را کشان‌کشان به سمت ماشین آوردند و داد می‌زدند:

— برو آقا! برو ول کن تو رو حضرت عباس!

بهزاد هم‌چنان که فحش می‌داد سوار ماشین شد و گفت:

— مرتیکه‌ی بی‌شرف خجالت نمی‌کشه... بی‌ناموس بی‌همه چی!

آینه را روبه من تنظیم کرد و نفسی کشید. قرمزی گوش‌هایش را از پشت سر می‌دیدم.

— خب همینو می‌خواستی؟ وقتی بهت می‌گم من برسونمت، صدتا بهونه میاری. دیدم رفتی دکتر، من می‌تونستم منتظرت بمونم. اون قدر شرف داشتم ندازم زخم تنها تو این خیابونا راه بیفته. اونم تو این بحبوحه‌ی اتنخابات و شلوغی!

— خیلی داری تند می‌ری، یکم خودتو کنترل کن! من دوست داشتم تنها باشم.

— دوست داشتی؟! مگه نمی‌بینی پشت سرت راهپیمایی راه افتاده؟

مدام با دو انگشت به فرمان می‌کوبید. منتظر کامبیز بود که هنوز داشت مردم را متفرق می‌کرد. سرش را از پنجره بیرون برد و داد بلندی کشید:

— د... بیا لعنتی چلمنگ! چه قدر معطل می‌کنی ما رو؟

کامبیز در ماشین را باز کرد و گفت:

— تا راه بازه بریم مهندس، معطل نکن؛ که فریناز خانوم هم دیرش نشه.

وقتی نزدیک خوابگاه شدیم که ساعت از نه گذشته بود. می‌دانستم درهای خوابگاه را بسته‌اند و مرا راه نمی‌دهند. من هم حوصله‌ی سوال و جواب با خانم نظری را نداشتم. دلم می‌خواست به خانه بروم مخصوصا که داداش اصغر هم نبود.

– نمی‌خواهی پیاده‌شی فریناز؟!

– ساعت خوابگاه تا نهمه، دیگه منو راه نمی‌دن. اگه می‌شه منو ببر خونه مون وگرنه که سرکوجه پیاده‌م کن خودم با آژانس می‌رم.

– مگه ساعت چنده؟ اوه اوه ساعت ده‌وپنج دقیقه‌ست. آره از ساعت ورود به خوابگاهت گذشته.

– بعد از ساعت نه باید از هفت خان رستم رد بشم تا بتونم برم تو! الان هم اصلاً حوصله‌ی جواب پس دادن به کسی رو ندارم. می‌خوام برم خونه مون. اگه پیاده‌م کنی با آژانس برم خیلی بهتره چون حاله اصلاً خوش نیست. کامبیز روبه من کرد و گفت:

– من می‌رسونمتون این موقع شب، صلاح نیست با آژانس تنها برید. اگه بهزاد هم کار داشته باشه ماشین من هست. می‌رم ماشین رو برمی‌دارم سوارتون می‌کنم.

نگاه بهزاد روی کامبیز تند شد و قاطع گفت:

– بینم کامبیز، مگه تو الان مهمونی دعوت نبود؟ مگه دو ساعت تو ماشین مغز منو نخوردی که دست از تعقیب و گریز بردارم؟ پس الان بیکار شدی یه باره؟ من تو رو همون جایی که باید بری، پیاده می‌کنم برو به کارت برس خودم زنمو می‌رسونم.

– آره من که دعوتتم؛ اما این‌طوری گفتم تا تو اخماتو باز کنی و فریناز خانوم رو ببری.

کمی به سمت در ماشین خم شدم و دستم را به دستگیره فشردم تا بازش کنم و بلند گفتم:

– از هر دوتون ممنونم؛ اما من نمی‌خوام مزاحم کسی بشم و ترجیح می‌دم

خودم برم.

چشم‌غره‌ی بهزاد مو به تنم سیخ کرد. از آینه نگاهش کردم و سرم را برگرداندم. سکوت تلخی تا رساندن کامبیز در ماشین حکم‌فرما شد.

وقتی کامبیز پیاده شد. بهزاد روبه من کرد و گفت:

– این پسره با من از بچگی بزرگ شده، ولی همیشه سر بزنگاه خودشیرینی‌ش گل می‌کنه! هیچ وقت نتونستم درست بشناسمش... بیا جلو بشین.

– نه، همین جا خوبه!

اخم‌هایش درهم رفت.

– چرا نمیایی؟

کیفم را به خودم چسباندم و گفتم:

– می‌ترسم ازت، خیلی وحشتناک شدی. رفتارت رو با اون مزاحم دیدم الان هم... خیلی ازت می‌ترسم.

چشم‌غره‌ای رفت و تکرار کرد:

– گفتم بیا جلو بشین باهات کار دارم.

پیاده شدم و رفتم جلو نشستم. قلبم شده بود مثل قلب گنجشکی ترسیده که صدای ضربانش را می‌شنیدم. سعی کردم سکوت کنم تا خودش حرف بزند. نگاهی به چهره‌ی عصبانی‌ش انداختم، ترسیدم و سریع صورتم را برگرداندم. از این خودم ناراحت بودم؛ از این که در مقابلش کوتاه می‌آمدم حرصم می‌گرفت. از این که نگاه تندش تمام وجودم را می‌لرزاند بدم می‌آمد.

سکوت شب، همراه با سکوتی که در ماشین بود، هر دوی ما را به فکر برده بود. بهزاد روبه من کرد و گفت:

– مگه نگفتم با من راحت باش و بدون من جایی نرو؟ مگه نگفتم

بی‌اجازه‌ی من تو خیابونا راه نرو و هرجا خواستی بری به من بگو که کجا و چرا

داری می‌ری؟! مگه قرار نشد تنها جایی نری یا آگه می‌ری خودم برسونمت؟ تو زن منی، الان چند وقته که من تو رو می‌شناسم. یهو یه کارایی می‌کنی، که می‌دونی من بدم میاد. چرا، فریناز؟! مگه منو دوست نداری؟ مفهوم این کارات چیه؟ می‌شه واضح توضیح بدی؟ اون از مسافرت کیش، اون از عروسی حمید که رفتیم، اینم از رفتار امروزت... اصلاً هر جا می‌ریم برام زهرمار می‌کنی! چرا همه‌ش فاصله می‌گیری از من؟ بابا تو نامزد می‌مثلا. راستش از این‌که یه روز خوبی و روز بعد، بد می‌شی حالم بده! تو اخلاق منو خوب می‌شناسی؛ پس چرا ناراحتم می‌کنی؟ می‌خوام با من روراست باشی، این توقع زیادی نیست.

— به من فرصت بده بهزاد، من می‌خوام یه چند وقت برای خودم تنها باشم حال منم بده! برادرمو گرفتن، خودم داغونم، حوصله‌ی گیر دادن‌های تو رو ندارم. یه کم خلوت می‌خوام واسه خودم، لطفاً درک کن.

— باشه درک می‌کنم یعنی، سعی می‌کنم که درک کنم.

مسافتی بدون هیچ حرفی گذشت، حس کردم کمی آرام‌تر شده دستش را به سمت ضبط برد و آن را روشن کرد. بلند گفت:

— این قدر خودتو واسه جریان اصغر ناراحت نکن، درستش می‌کنم. ببین با خودش چی کار کرده دختره! شدی چوب کبریت دوست دارم زنم، یه کمی گوشت تو تنش باشه. یه کم به خودت برس. این قدر حرص نخور. باید تقویت بشی فریناز. راستی گشهنه‌ات نیست؟

— نه.

— اما من خیلی گشهنه. دلم جیگر می‌خواد، یه جیگرکی این وراست دل و قلوه‌های خیلی توپی داره! آخ... آخ... وقتی عباس قلمبه، بادبزنش رو روی منقلی که سیخ جیگراشو روش کاشته می‌زنه، بوش آدمو دیوونه می‌کنه! می‌خوام، بیرمت اونجا.

سکوت کردم و نگاهم را به سمت پنجره کشاندم. بهزاد همچنان که فرمان را می‌چرخاند زمزمه کرد:

— ببین، الان داره رویای این جیگرها رو می‌بینه! بعد می‌گه گشهنه‌م نیست.

خندیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

— خب حالا باشه بابا! تو هم خوب بلدی دلمو آب کنی. راستش هم گشهنه

هم کلی هوس جیگر کردم، ولی الان تو قیافه‌م.

— قربون اون قیافه گرفتنت بشم.

شیشه رو کشید پایین و ادامه داد:

— امروز دیدم رفتی دکتر زنان، نکنه واقعاً بدنت احتیاج داره؟

حس کردم آب سردی روی سرم ریخته شد. با من گفتم:

— دوست ندارم از این حرفا بزنی خجالت می‌کشم.

— فدای اون صورت سفیدت بشم که تا یه ذره خجالت میکشی قرمز می‌شه.

خندیدم و سرم را پایین انداختم. هوای خرداد ماه بود و شبی نسبتاً خنک. باد

ملایمی می‌وزید. فضای جگرکی خیلی مرتب نبود؛ نیمکت کهنه‌ای بیرون مغازه

بود که ما آنجا نشستیم. بهزاد نگاهش را از من برنمی‌داشت و من مدام سعی

می‌کردم چشم‌هایم را از نگاهش بدزدم. نمی‌دانم چرا، این چه حسی بود؟! خجالت یا شرمندگی؟!

او از سیخ‌های جگر خودش برایم لقمه می‌گرفت و به دستم می‌داد و تا من

نمی‌خوردم خودش لقمه‌ای به دهان نمی‌گذاشت. تند تند لقمه‌ها را از دستش

می‌گرفتم و می‌خوردم. یک لحظه به این فکر کردم که باید کلاس بگذارم، الان

بهزاد پیش خودش چه فکری می‌کند؟ حتماً می‌گوید: «عجب زن شکمویی قراره

بگیرم.» با این‌که دلم بازهم می‌خواست؛ تعارف کردم و دیگر غذا نخوردم.

بهزاد اما، هنوز مشغول خوردن بود و چند سیخ دیگر هم سفارش داد؛ خب

حق هم داشت چون همه‌ش برای من لقمه گرفته بود.

وقتی داخل ماشین نشستیم. دستانش را گرفتم و آرام گفتم:

— مرسی خیلی چسبید.

— نوش جونت عزیزم!

سرم پایین بود و حرفی نزد. کم‌کم نزدیک خانه‌ی قدیمی ما شدیم. سر

کوچه ماشینش را پارک کرد.

— فردا می‌بینمت مراقب خودت باش. ناراحت اصغر هم نباش...

کمی مکث کرد و در حالی که چشمانش خیره به چشمانم بود ناگهان گفت:

— می‌گم می‌خواهی امشب بیا پیشت تنها نباشی؟

بدون فکر گفتم:

— نه... می‌خوام تنها باشم. مرسی!

— پس اگه مشکلی پیش اومد حتماً اگه نصفه شب هم بود من بیدارم، بهم زنگ

بزن.

— باشه... به خاطر همه چی ازت ممنونم.

با رفتنش خنده‌ی زورکی گوشه‌ی لبم، به غم تبدیل شد. در را باز کردم و وارد

خانه شدم. سکوت و تاریکی دلگیری در خانه حکمفرما بود. اول کمی ترسیدم؛

اما من به این سکوت نیاز داشتم. چه روزهایی که به فکر فرار از این خانه سپری

کرده بودم و چه ماه‌ها که دل غم زده‌ام شاهد پرپر شدن تنها همدم زندگیم، مادرم

در همین خانه بود.

وارد اتاق شدم و یاد اصغر افتادم؛ این برادر سر به هوای من چه کار کرده

بود با خودش؟ اتاق نامرتب بود و حال تمیز کردن نداشتم. استکان‌های چایی و

سیگارهای کشیده‌ی اصغر، کنار بساطش... ای اصغر! خدا بگم چی کارت نکنه

که این‌طوری زندگیت رو به باد دادی. یاد مادرم افتادم؛ که همیشه می‌گفت: «نگو

اصغر، بگو علی اصغر... اسمشو به نیت علی اصغر گذاشتم که خودش محفوظ

نگهش داره. نذر کرده بودم که این اسم رو روش بذارم تا پاک و صالح بشه.»

آخ مادرم؛ نیستی تا ببینی چه به روز علی اصغر آمده. چقدر پاک و صالح

شده! ایشالا که خودش داداشم رو به راه راست هدایت کنه.

باید دست به کار می‌شدم؛ اما نای بلند شدن هم نداشتم چه برسد تمیز کردن

خانه.

آخ که فکر اصغر کمرم را خم کرده بود و مگر می‌گذاشت تکان بخورم؟ رفتم

تا چایی آماده کنم. نمی‌شد به این مکان آشپزخانه گفت بلکه دالونکی بود که با

سینک ظرف‌شویی و یک کابینت سفید زیرش نام آشپزخانه گرفته بود. یک

یخچال سفید پارس و یک گاز سفید چهار شعله‌ی رو میزی با چند تکه ظرف و

ظروف لنگه‌به‌لنگه کل محتویات آشپزخانه‌ی ما بود.

چقدر خانه بوی مادرم را می‌داد! امروز دلم برایش تنگ شده بود.

لباس‌هایم را درآوردم. خیلی وقت بود داشتم فکر می‌کردم چطور حرف‌هایم

را به بهزاد بگویم. من تصمیمم را همان لحظه که از پله‌های مطب پایین آمدم

گرفته بودم... ولی نه، من آدمش نبودم و نمی‌توانستم!

با خودم گفتم:

«ناسلامتی اون شوهرمه، اون وقت من، دارم حقیقت رو ازش پنهون می‌کنم.

من که نمی‌تونم رو در رو بهش بگم، پس چی کار کنم؟»

فکری مثل جرقه از ذهنم رد شد. یاد بیچگی م افتادم؛ همان موقع که تا از

دست بابا ناراحت می‌شدم شروع به نوشتن نامه می‌کردم، بغضم را قورت دادم و

یاد نامه‌هایی افتادم؛ که ورق به ورق تسوی جوی آب کنار خانه ریزریشان

می‌کردم، بدون آن‌که پدر حتماً یک‌بار آن‌ها را خوانده باشد.

الان هم می‌توانستم مثل همان دوره، حرف‌هایم را بنویسم و به بهزاد بدهم تا

بخواند. نوشتن از حرف زدن برای من راحت‌تر است. آن وقت اوست که باید تصمیم بگیرد با من بماند یا نه.

سراغ کیفم رفتم و لابه‌لای کتاب‌های مقاومت، دفتری را که برای نوشتن جزوه خریده بودم درآوردم، تکیه دادم به متکاهای استوانه‌ای شکل اتاق قدیمی خانه و شروع کردم به نوشتن؛ از کودکی‌ام و همان موقع که دختر بچه‌ی خردسالی بودم، نوشتن و نوشتن، برای بهزاد و به خاطر بهزاد...

## «فصل دوم»

جلوی پنجره ایستاده بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد. ماشین‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. صدای باز شدن در، افکارش را به هم ریخت. طره‌ای از موهایش را با انگشتانش کنار زد. برگشت و اشک‌های سُر خورده روی صورتش را پاک کرد. پدرش، داخل شد و در را پشت سرش بست. هیکل تکیده و افتاده‌ی پدر، با نگاهی که دیگر برایش مهربان نبود جلو آمد و صدایش کرد:

— آوا! بیا بغلم بابا...

آوا حرکتی نکرد. پدر نزدیکش شد و دستان زمخت و مردانه‌ش را پدران‌ه روی صورت او کشید. قلبش به درد آمد و از ذهنش گذشت: «شاید نظرش عوض شده باشه.»

بغضش را قورت داد و گفت:

— بله آقاجون!

پدر گونه‌های خیس او را پاک کرد. دستان نرمش را توی دستانش فشار داد و نگران به چشم‌هایش خیره شد.

— ببین باباجون؛ تصمیمی که برات گرفتم قطعاً بهترین تصمیم برای زندگی و آینده‌ی توه... من فقط به صلاحیت فکر می‌کنم، پس بهتره که مثل همیشه روی حرفم، حرفی نزن.

دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، بلندبلند گریه کرد و با چشمانی که التماس می‌کرد، فریاد زد:

— آقاجون! خواهش می‌کنم منو به این مرد نده. اصلاً من نمی‌خوام شوهر کنم، بذارید تو خونه‌تون بمونم. همون دختر کوچولوی خونه‌تون باشم. خودتون می‌دونید من تا حالا روی حرفتون حرفی نزدم؛ اما این بار فرق می‌کنه.

این دفعه دیگه قضیه سر زندگی و آینده‌ی منه! من با این ازدواج موافق نیستم...

با صدای گریه‌ای که بلندتر شده بود، ادامه داد:

— به خدا دوستش ندارم. نمی‌خوام زنش بشم. هر چی شما بگی من گوش می‌کنم، بگی درس بخون، می‌خونم. بگی تو خونه بمون، می‌مونم. اصلاً هر چی شما بگی گوش می‌دم.

خود را در آغوش پدر انداخت و گریه کرد. مستأصل شده بود و پدرش او را به عقب راند و گفت:

— این کارا چیه می‌کنی دختر؟ یکی ندونه فکر می‌کنه قصد جونتو کردم و یا اینکه می‌خوام بلایی سرت بیارم... پسر آقای رحمتی با این موقعیت عالی، با این خانواده‌ی ایده‌آل، او مده خواستگاریت، مگه داری با یه پیرمرد ازدواج می‌کنی یا خدایی نکرده به زور می‌خوام بدمت به یه از خدا بی‌خبر که این قدر عجز و ناله می‌کنی؟ همه از خداشونه که خانواده‌ی آقای رحمتی سراغی ازشون بگیره، اون وقت تو ندیده و نشناخته جبهه می‌گیری؟ یعنی به بابات اعتماد نداری؟

— اما... آقا جون... من... من...

— دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم، تمومش کن. سریع لباساتو بپوش و مثل یه دختر معقول بیا بیرون، دیگه هم بحثی نداریم.

حرفش را زد و سپس با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را محکم بست. سوالات بی‌جواب یکی پس از دیگری از ذهن شلوغ و کودکانه‌ی آوا می‌گذشتند. مگر چند سالش بود که باید خود را اسیر شوهر و زندگی می‌کرد؟ هفده سال سنی نبود که او بخواهد بدون عشق و هیچگونه احساسی مسیر زندگی‌ش را تغییر دهد. اصلاً دلش نمی‌خواست بلند شود. حس می‌کرد تمام کائنات با او سر جنگ دارند و او بی‌آنکه بخواهد باید تسلیم سرنوشت شود.

چند دقیقه‌ای گذشت تا این بار مادرش وارد اتاق شد.

— چی کار کردی آوا؟! آقا جون خیلی ناراحت بود. چی بهشون گفتی؟

به مادرش نگاه کرد. می‌دانست که او در هر شرایطی از پدر حمایت می‌کند؛

اما باید زورهای آخرش را هم می‌زد. بغضش تبدیل به گریه شد و بلند گفت:

— می‌خوااین بدونین؟ باشه پس به شما هم می‌گم. مامان جون، من نمی‌خوام

با این شاهزاده‌ای که برام پیدا کردین ازدواج کنم.

مادرش اخمی به پیشانی انداخت و با عصبانیت گفت:

— خوبه... خوبه جمع کن خودتو! انگار دارم به یه کور و کچل می‌دمش.

یادت رفته ما چند ساله که اینا رو می‌شناسیم؟! همه آرزوی یه همچین

خواستگاری رو دارن. مگه چشمه آقا حمید؟ طفلک به این ماهی و آقایی.

— بابا مگه قرار چیزی‌ش باشه؟ از این بیشتر که من دوستش ندارم؟ ای خدا!

مامان نمی‌خوامش آخه چرا متوجه نیستین؟

مادر نگاه دلسوزانه‌ای به او کرد و گفت:

— نکنه یکی دیگه تو زندگیته؟ اگه اینه تا دیر نشده بهم بگو که یه کاری کنم.

— نه مادر من، والا به خدا کسی تو زندگیم نیست. فقط الان دوست ندارم

شوهر کنم.

مادر نرم‌تر شد و دستی به موهای دخترش کشید و آرام گفت:

— الان دیگه نمی‌شه کاریش کرد. خدا کریمه یهو دیدی مهرش افتاد تو دلت

و ازش خورش او مد. برو لباساتو عوض کن و بیا پایین تا آبرومون نرفته!

آرام‌تر از قبل صورتش را نزدیک به صورت دخترش کرد و گفت:

— آوا دوباره ازت می‌پرسم؛ عزیزم، تو مطمئنی کسی تو زندگیت نیست؟

آوا دستانش را عقب کشید و بلند گفت:

— مامااااا؟! این چه حرفیه آخه؟! من فقط می‌خوام درس بخونم؛ همین...

لبخند کم‌رنگی روی لبان مادر نشست. نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا رو شکر پس سریع باش دختر، لباست رو بپوش زود بیا بیرون که همه منتظرتن بدو!

عذرا خانوم زنی منطقی و مهربان بود. او به شدت نگران و مضطرب بود و از این که دخترش را گریان می‌دید، قلبش به درد می‌آمد؛ اما او هم نمی‌توانست کاری بکند چرا که حرف اول و آخر را در خانه پدر می‌زد.

چاره‌ای نبود. لباسی را که از قبل برایش آماده کرده بودند پوشید. زودتر از همیشه و برخلاف روزهای قبل بدون آرایش، از اتاق خارج شد. صدای همهمه و بگو بخند از دور به گوش می‌رسید. همه خوشحال بودند و او می‌دید که هرکسی چیزی می‌گوید تا مجلس را شاد کند. حرف‌ها زده شده و قول و قرارها هم گذاشته شده بود. خودش را عروسک کوچکی تصور می‌کرد؛ عروسکی که قدرت انتخاب نداشت. با چشمانی که از گریه متورم شده بود، وارد سالن شد. با ورودش همه دست زدند. مادر حمید که لبخند کش‌داری بر لبانش نقش بسته بود، شتابان به سویش آمد و او را به آغوش کشید. با دستانش صورت دخترانه‌ی او را قاب گرفت و مادرانه گفت:

— عروس گلم، به‌به عزیزم! بیا این‌جا پیش خودم بشین.

سعی کرد غم نشسته در چهره‌اش را پنهان کند. بی‌آن که حرفی بزند، کنار مادر حمید نشست؛ پر از اندوه، پر از افسوس...

حمید دقیقاً روبه‌رویش نشسته بود و هر چند دقیقه یک بار لبخندی نثارش می‌کرد و آوا با درماندگی سرش را پایین می‌انداخت و نگاهش را از چشم‌های مشتاق او می‌زدید. نسبت به او حس عجیبی داشت؛ چیزی شبیه به نفرت، ترس، حرص و عصبانیت؛ انگار خودش هم درست نمی‌دانست چه حسی به او دارد. فقط حس می‌کرد مسبب تمام احوال الانش اوست. کلافه بود از سنگینی

نگاه حمید که حس می‌کرد روی اندام و چهره‌ی او زوم شده است. نگاهش به هیکل چهارشانه و قد بلند حمید افتاد؛ اندامی که نگاه دخترهای فامیل را بعد از آخرین مهمانی خانوادگی به سمت خود کشیده و باعث پیچ‌پیچ آن‌ها و تعریف و تمجیدشان شده بود. حرصش گرفته بود از دخترخاله‌هایش که وقتی فهمیدند، از او خواستگاری کرده، مدام در گوشش زمزمه می‌کردند: «وای چه خواستگاری خدا نصیب کرده!» زهرا، یکی از دخترخاله‌هایش با حرکت چشم و لب‌گفته بود: «خدا از این شانس‌ها به ما هم بده چه جوری مخش رو زدی آوا؟»

نگاهش را از این همه سطحی‌نگری اطرافیان دزدید و به شدت احساس تنهایی کرد. با قلبی آکنده از غم چشمانش را بست و هیچ نگفت. آن‌ها نمی‌فهمیدند اینکه حمید از نظر ظاهری پسر ایده‌آلی است، دلیل نمی‌شود همه چیز تمام باشد؛ مخصوصاً وقتی او دوستش نداشت و این انگار تنها مسئله‌ای بود که هیچ‌کس به آن اهمیتی نمی‌داد.

طبق گفته‌ی حاجیه‌خانم رحمتی مادر حمید، قرار شد آن‌ها چند کلامی صحبت کنند، وقتی روبه‌روی حمید توی ایوان خانه روی صندلی نشست. انگار حرفی برای گفتن نداشت. گویا حتی دیوارهای آن‌جا هم برایش دلتنگی می‌آوردند. دلش می‌خواست با نگاه پر از غمش به حمید بفهماند دوستش ندارد؛ اما گویا حمید، در این دنیا نبود و به جز رسیدن به آوا به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. یا می‌دانست و به روی خودش نمی‌آورد.

آوا می‌دانست هر حرفی به او بزند یا اگر بخواهد او را براند. جایی در خانه‌ی پدرش نخواهد داشت. او خانواده‌ی متعصبش را بهتر از هر کسی می‌شناخت. می‌دانست مرغ پدر یک پا دارد. سال‌هاست که روش زندگی پدرش این بوده. با سکوتی غمگین خیره شد به لب‌های مردی که می‌دانست قرار است یک عمر با او زیر یک سقف زندگی کند.

\*\*\*\*\*

مراسم نامزدی او و حمید در اوج اندوه قلبی‌ش برگزار شد و آوا در عرض یک هفته، سر سفره‌ی عقد مردی نشست که هیچ علاقه‌ای به او نداشت و در طول این مدت هم به جز یک بار آن هم زمانی که برای خرید دسته جمعی رفته بودند او را ندید و سعی هم نکرد با او حرف بزند.

روز خرید که رسید؛ به جای آوا عذراخانم، مادر آوا خوشحال بود و مدام گوشزد می‌کرد:

— نگگی اینو می‌خوام، اونو نمی‌خوام. بذار هر چی خودشون دوست داشتن برات بخرن.

سپس بوسه‌ای برگونه‌ی آوا که بی‌حوصله مشغول پوشیدن لباسش بود کاشت. آوا بی‌اهمیت به حرف‌های مادرش به سمت آینه رفت و روسری‌ش را مرتب کرد. بعد از روز خواستگاری نامزدش را ندیده بود و البته هیچ اشتیاقی هم برای دیدنش نشان نداشت. همه چیز به او تحمیل شده بود و او از این قربانی بودن با رنجی درونی روزها را سپری می‌کرد.

صدای زنگ خانه به صدا درآمد. حمید همراه مادرش آمده بود. عذراخانم، چادرش را که از قبل آماده کرده بود روی سر انداخت و همچنان که آن را مرتب می‌کرد؛ روبه آوا گفت:

— بدو دختر تو برو حاضر شو من برم درو باز کنم. زود آماده شو نذار منتظر بشن زشته!

خودش هم با عجله به سمت حیاط رفت.

— حمید جان، مادر بیا تو!

— نه حاج خانم عجله داریم آگه می‌شه زود تشریف بیارین.

— باشه مادر، صب کن الان میاییم.

رو کرد به سمت خانه و بلند گفت:

— بدو دیگه دختر، داری چی کار می‌کنی؟

— او مدم مامان چه قد عجله می‌کنی!

بازار طلافروشان مثل همیشه پر از جمعیت بود. مملو از آدم‌هایی که با قدم‌های تند، برای هدفی شتابان عبور می‌کردند. عذراخانم همراه مادر حمید آرام‌آرام راه می‌رفت تا آوا کنار حمید و شانه به شانه او شود. ازدحام جمعیت به حدی بود که تن و بدنش با بغل دستیت مدام مماس می‌شد. چهره‌ی حمید کلافه بود و با دست‌های حلقه شده دور آوا مراقب بود تا غریبه‌ای به او برخورد نکند. بالاخره به طلافروشی که دوست حاج آقا رحمتی بود و به نوعی آشنای حمید محسوب می‌شد، رسیدند.

مادر حمید که خسته و کلافه شده بود دنبال صندلی برای نشستن داخل طلافروشی را چشم گرداند. طلافروش که مرد میانسالی بود با مهربانی و خوش‌وبش فراوان دو تا صندلی در مغازه‌ی کوچکش جابه‌جا کرد که هم عذراخانم و هم مادر حمید بنشینند. آوا و حمید هم مشغول نگاه کردن به حلقه‌های مختلف داخل ویتترین شدند؛ اما آوا که انگار می‌خواست حرصش را خالی کند دنبال بهانه‌ای برای لجبازی می‌گشت و هر چیزی که حمید انتخاب می‌کرد، با ایراد پس می‌زد. آخر سر هم آرام در گوش مادرش طوری که بقیه هم بشنوند گفت:

— مگه فقط همین یه دونه طلافروشی تو بازاره؟ من نمی‌خوام از این جا

خرید کنم.

عذراخانم، به صورتش زد و چادرش را لای دندانش گاز گرفت. با اشاره‌ی

چشم و ابرو به آوا فهماند که باید سکوت کند. آوا با ناراحتی سکوت کرد ولی

مادر حمید به کمکش آمد و گفت:

— آوا جان، من هم پام درد می‌کنه هم حوصله ندارم بگردم. من همین جا می‌شینم و تا کادوی خودمو انتخاب کنم، تو با حمید برید چند تا طلافروشی دیگه هم بگردین و ببیین. عذراخانم هم همچنان که چادرش را به دهان داشت، از خدا خواسته گفت:

— آره منم می‌مونم پیش حاج‌خانوم!

بعد روبه مادر حمید کرد و گفت:

— شرمنده‌ام، بچه است دوست داره حلقه‌ش خیلی تک باشه. ببخشید تو رو خدا!

— نه بابا این حرفا چیه؟ بذار بره بگرده بلکه چیزی که دوست داره بخره.

حمید و آوا برای اولین بار دوتایی در بازار شلوغ تهران کنار هم به چند طلافروشی دیگر هم سر زدند؛ اما آوا بی‌آنکه دقتی در شکل حلقه‌ها و سرویس‌های طلا کند، هربار با بهانه‌ای نه می‌گفت. حمید در مانده از لجبازی آوا فقط سکوت کرده بود. بالاخره کنار طلافروشی مجللی ایستادند و آوا سرویس بسیار گران‌قیمتی را پسندید. نگاهی به حمید انداخت و گفت:

— همین خوبه آقا حمید.

حمید نگاه خسته‌ش را به چشم‌های لجباز او انداخت و گفت:

— باشه عزیزم هر چی دوست داری بردار.

بعد از خریدن سرویس و حلقه، حمید دست آوا را در دست گرفت و گفت:

— اگه مامان اینا منتظر نبودن از اینجا می‌بردمت یه جای خوب.

آوا با بی‌حوصلگی دستانش را به سمت روسری‌ش برد. قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت:

— اگه اونا هم منتظر نبودن من نمی‌اومدم، چون اصلا حال ندارم.

— باشه من نمی‌خوام تو اذیت بشی، هر جور تو راحتی منم راحتیم؛ اما چون

من قراره شوهرت باشم پس باید به حرفام گوش کنی. ما مامانا رو می‌ذاریم خونه بعد هم می‌ریم فرحزاد برای یه شام دونفره، البته این یه درخواست رسمی شوهر از خانمشه که بهتره نه توش نباشه.

آوا سرش را پایین انداخت. اولین بار بود که کسی این‌طور صریح با او حرف می‌زد. لبخندی زد و با شیطنت گفت:

— من شام نمی‌خورم، رژیمم!

حمید با لبخندی نگاهش کرد و قدم‌هایش را با قدم‌های او هماهنگ ساخت تا شانه‌ش مماس شانه‌ی او شود. آرام لیش را نزدیک گوش آوا برد و گفت:

— اما من گشنمه؛ تو باید بیایی و منو موقع شام خوردن نگاه کنی!

— چرا اون وقت؟!

— چون من می‌گم.

— خب نگو!

آوا دوباره قدم‌هایش را تند کرد. حمید از پشت سر بازوی او را گرفت و به خود چسباند.

— از من جلوتر راه نرو خوشم نمیاد کسی بهت بخوره. دستتو بده به من و از پیشم بجم نخور.

آوا با بی‌اهمیتی شانه‌هایش را بالا انداخت و به اجبار نزدیک به حمید حرکت کرد. حمید دست او را در دستش فشرد و آوا بدون هیچ مقاومتی کنارش به راه افتاد. برای اولین بار بود که مردی را با چنین عطش خواستنی کنار خود حس می‌کرد.

راه می‌رفتند در بازاری که از جمعیت، پر بود و دستان حمید چون سپری حمایتگر و محکم در آن شلوغی، جلوی اندام آوا قد علم کرده بود تا کسی باعث اذیتش نشود.

کنار طلافروشی دیگری ایستادند و آوا این بار با دقت به انگشترها نگاه کرد. انگشتر ظریف و زیبایی نظرش را جذب کرد و لب زد:

— این خوبه آقا حمید؟

— آخه چرا به من می‌گی آقا حمید؟ مگه من غریبه‌ام؟ بگو حمید... البته حمیدجون هم بگی خوشحالم می‌کنه.

— حالا این قشنگه؟

— آره حرف نداره بخرم؟

— اوهوم...

و حمید بی معطلی، ست مردانه و زنانه‌ی حلقه را خرید.

وقتی از طلافروشی بیرون آمدند، برق شادی در چشم‌های آوا موج می‌زد. در طول راه و ادامه‌ی خریدشان آوا به هر چیزی که نگاه می‌کرد و خوشش می‌آمد حمید دستش را می‌فشرده و سرش را به صورتش او نزدیک می‌کرد و می‌پرسید:

— همینو برات بخرم؟

آوا سر تکان می‌داد و حمید به سمت مغازه می‌رفت.

لوازم آرایش و چند دست لباس و... خرید تقریباً تمام شده بود؛ که حمید گفت:

— با آب میوه موافقی؟

آوا سرش را تکان داد و گفت:

— نه من لواشک می‌خوام.

— لوااشک؟!

— آره لواشک بگیر بریم. مامان اینا منتظرن. زشت می‌شه؛ این قدر منتظر

بمونن.

— باشه؛ پس بریم سوپرمارکت برای خودم یه ساندریس می‌خرم برای تو هم لواشک می‌گیرم.

در همین حین صدای زنگ گوشی حمید بلند شد. عذراخانم بود که پرسید:

— پسرم خوبی؟ خسته نباشی، ببینم حمیدجون، آوا کنارته؟

— بله مادرجان، الان گوشی رو می‌دم.

— آوا دخترم حاج‌خانوم خسته شده ولی دائم می‌گه عیبی نداره بذار

سرفرصت خریدش رو بکنه. زودتر خریدتو تموم کن و بیا.

— الان می‌ایم. خریدمون تموم شد.

وقتی به خانه رسیدند، از خستگی هلاک بودند. هرچه مادر آوا تعارف کرده داخل بروند و خستگی درکنند، مادر حمید قبول نکرد و موقع خداحافظی حمید روبه عذراخانم گفت:

— عذراخانم، اگه اجازه بدید من الان مادر رو ببرم خونه، دو، ساعت دیگه

بیام دنبال آوا می‌خوام برای شام ببرمش بیرون.

عذراخانم آب دهانش را قورت داد و سرش را به طرف خانه چرخاند و گفت:

— بذارید اجازه شو از باباش بگیرم، بهتون خبر می‌دم.

— باشه پس فعلاً من برم.

وقتی آوا با کیسه‌های خرید وارد خانه شد آن‌ها را گوشه‌ای گذاشت و لباسش را هم درآورده و گوشه‌ای دیگر انداخت. خواهر و برادرش خانه نبودند. به اتاقش رفت و خودش را روی تختش پرت کرد و با صدای بلندی گفت:

— مامان! حوصله ندارم باهش جایی برم، بهش بگو بابا اجازه نداده و

والسلام... نمی‌خواد الکی به بابا هم زنگ بزنی.

عذراخانم در اتاقش را باز کرد و گفت:

— حالا من خواستم یه ذره سیاست به خرج بدم نگو دخترشون ولّه تو از

خدا خواسته می‌گی نمی‌رم؟ اتفاقاً باید بری تا بهتر بشناسیش!

— بشناسمش؟! الان؟ یه هفته دیگه عروسیمه شناختنش فرقی هم داره؟!

— مگه چی؟ تازه سوای شناخت اصلاً اگه باهش بیرون بری خیلی برات خوبه... بین دخترجون، این روزا دیگه تکرار نمی‌شه حالا که کار به اینجا رسیده. از بابات هم اجازه نمی‌گیرم. بعدا خودم بهش می‌گم، الان به حمید زنگ می‌زنم می‌گم بیاد دنبالت.

— مامان؟ چرا هر چی من می‌گم مخالفت می‌کنی؟

— چون تو نمی‌فهمی داری چی می‌گی؟ الان هم برو دوش بگیر یه کمی استراحت کن تا حمید میاد دنبالت آماده باشی. مطمئن باش صلاح‌ت رو می‌خوام.

هنوز دو ساعت از زنگ زدن عذراخانم نگذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد و حمید بود.

آوا مانتوی زرشکی، با شال سفیدی، سرکرده و آرایش ملایمی هم روی صورتش نشانده بود. وقتی حمید او را جلوی در دید، لبخندی زد و گفت:

— وووو به‌به، بزnm به تخته چشم نخوری! چه ناز شده خانومم!

آوا، شرمگین سرش را پایین انداخت.

به فرحزاد رسیدند. هوای ملایم آن جا حس خوبی در دل آوا ایجاد کرد.

از کنار هر رستورانی که رد می‌شدند شخصی دوان‌دوان به سمت آن‌ها می‌آمد تا به داخل رستوران هدایتشان کند، ولی حمید بی‌توجه به آن‌ها، کنار رستورانی، نشان شده ایستاد. انگار بارها به آنجا آمده بود. دیزاین سنتی و صدای پرنده‌ها که فضا را پر کرده بود، حال خوبی به آوا می‌داد.

وارد که شدند، بوی قلیان از همه جا استشمام می‌شد. ته سالن روی تختی

نشستند و حمید منوی غذا را به دست آوا داد تا اول او انتخاب کند. تمام مدتی

که آوا منو را نگاه می‌کرد، چشمان حمید فقط به آوا خیره بود.

وقتی آوا منو را بست، حمید پرسید:

— انتخاب کردی عزیزم؟

— جوجه کباب.

حمید با اشاره‌ی دست پسرک را صدا کرد و دو پرس جوجه با مخلفات کاملی سفارش داد. بعد هم چشم‌هایش را به آوا دوخت.

آوا زیر نگاه حمید رنگ به رنگ می‌شد و شرم و حیا در چهره‌ی دخترانه‌ش فریاد می‌زد.

— نمی‌دونی چه قد حرف تو دلم دارم تابعت بگم آوا! خیلی وقته که می‌خوامت؛ یعنی از وقتی چند سال پیش عید دیدنی او مدیم خونه‌تون، تو رو زیرنظر دارم. نمی‌دونی چه حس خوبی بود وقتی فهمیدم به ازدواج با من رضایت دادی.

— مرسی!

— همین؟!

— می‌دونی؟ آقا ح... ای وای حمید؛ راستش من فقط تو رو دورادور می‌شناختم. تو مهمونی‌های خانوادگی می‌دیدمت و هیچ‌وقت هم به مغزم خطور نمی‌کرد یه روز زنت بشم.

وقتی غذاها روی تخت چیده شد. هر دو شامشان را در محیطی دل‌چسب و آرام ولی در سکوتی محض خوردند. موزیک ملایمی در فضا پخش می‌شد.

بعد از شام، حمید سفارش یک سرویس قلیان و چای داد. با رسیدن سرویس چای، حمید خودش را به آوا نزدیک کرد و قلیان را به سمت آوا تعارف

کرد. آوا اخمی کرد و گفت:

— من اهلش نیستم.

حمید در حالی که پُک محکم دیگری به قلبان می‌زد، پرسید:

— همیشه همین‌قد آرام و ساکتی؟

— اغلب کم حرفم؛ اما امروز خسته‌ام شاید برای همین سکوتم بیشتر به نظر

اومد.

— به سوالی کنم قول می‌دی جوابم رو با صداقت بدی؟

— بپرس.

— از من خوشت نمیداد؟

ناگهان آوا از جا بلند شد و در حالی که مانتویش را مرتب می‌کرد گفت:

— بهتره بریم دیر شده! الان بابام ناراحت می‌شه...

کیفش را برداشت و روی شانوش انداخت. تا حمید هم بلند شود.

\*\*\*\*\*

سر سفره‌ی عقد، عاقد پرسید:

— برای بار سوم می‌پرسم، خانم آوا صالحی حاضرید شما را به عقد دائم

آقای حمید رحمتی دریاورم، وکیلیم؟

اگر از ترس پدرش و آبروی خانواده‌ش نبود، بی‌بروبرگرد به عاقد جواب نه را

می‌داد؛ اما تا سرش را بلند کرد. چهره‌ی پر از استرس و نگران مادرش و نگاه

منتظر پدرش را دید، طوری که هیچ‌کس صدایش را نشنود، آرام گفت:

— بله...

یکی از زن‌های فامیل هیجان‌زده گفت:

— عروس خانم بله رو گفت.

صدای همه‌همه و فریاد و کل کشیدن زن‌های فامیل و پخش کردن نقل بر روی

سرش نتیجه عقد اجباری او بود.

آوا در خانواده‌ای متولد شده بود که به علت نژاد عشایری و بافت مذهبی و

نوع تربیت، دختر حق اظهارنظر در مورد زندگی خودش را نداشت. پدرش

مغازه‌دار بود و یکی از کاسب‌های قدیمی محل. مغرور و خود رأی، او هرگز

فرهنگش را تغییر نداده بود و هنوز در افکار پوسیده و قدیمی ذهنش غرق بود.

آوا و خواهر و تنها برادرش همیشه مجبور به اطاعت از او بودند و هرگز حق نه

گفتن به او و خواسته‌های غیرمنطقی‌ش را نداشتند.

جلوی آئینه تمام قد اتاقش، ایستاد. موهای سشوار شده‌ش چون ابریشم

خرمایی رنگی جلوی چشمانش بود. دستی به موهایش کشید و دو تار مزاحم را

از جلوی چشمانش دور کرد با خود گفت:

— من آوا، شاگرد اول کلاس سوم ریاضی، پراز آرزوهای کوچیک و بزرگ با

رؤیاهای شیرین دانشگاه، کلی خربازی، حالا باید چشم ببندم روی تمام

خواسته‌هایی که به خاطرشون روزها و شبها نقشه کشیده بودم! یعنی واقعاً باید

خداحافظی کنم از کتاب‌هام؟ از دوستانم و شیطنتای دوران بچگی‌م؟ بیرون

رفتن‌های دزدکی با دوستانم به کافی‌شاپ و خوردن بستنی قیفی و خنده، کنکور،

شادی‌های دوران مدرسه و... حالا می‌بایست لباس عروسی تنم کنم. از خون‌های

پدریم خداحافظی کنم و با مردی که دوستش ندارم، ازدواج کنم.

چه قدر دردناکه! دردناکه؛ یکی که نه دوستش داری، نه می‌شناسیش بیاد،

دستت رو بگیره، از خون‌های بابات ببردت و در عرض یکی دو هفته بشه مرد

بقیه‌ی زندگیت؛ اون وقت ازت بخواد تا عاشقت بشی کنارش بمونی تاابد. سخته

خیلی سخت...

\*\*\*\*\*

در باز شد. حمید وارد شد. کت و شلوار، آبی باکراوات سورمه‌ای لبخندی،

پراز رضایت. روز عروسیش جذاب‌تر از قبل شده بود. پشت سر آوا، ایستاد.

کمرش را گرفت و گفت:

— عزیزم امروز خیلی خوشگل شدی! خیلی خوشحالم که تو را انتخاب کردم.

هیکل ظریف او را به سمت خود کشید، صورتش را نزدیک گونه‌هایش برد. به آرامی بوسه‌ای برگونه‌ش زد و گفت:

— دوست دارم...

دستانش را گرفت و میان جمعیت برد. او را به فامیل‌هایش معرفی کرد. هنگام شام، حمید او را برد تا به شریک‌کاری و دوست صمیمی‌ش معرفی کند. بهزاد فردین کنار پدر حمید و نامزدش فریناز ایستاده بود. او مردی قد بلند تقریباً سی ساله و نامزدش، فریناز دختری زیبا بود. آنها با مهربانی جلو آمدند و تبریک گفتند.

پدر حمید مردی دنیا دیده بود، او همیشه در مسجد محل با ریش سفیدان برای کارهای خیر پیشقدم می‌شد. حلال مشکلات مردم محله‌یشان بود. همین خصلت‌ها باعث شد که وقتی، آوا را برای پسرش خواستگاری کرد، پدر آوا بدون توجه به نظر آوا، بله را جلوتر از او به آنها گفت. پدر حمید آزاده بود و در جنگ با پدر شهید شده‌ی بهزاد فردین، رفیق و شریک حمید، هم‌رزم بود. حمید مهندس عمران بود و با بیست‌وشش سال سن، با شریک‌کش بهزاد شرکت ساختمانی بزرگی را اداره می‌کردند.

صدای همه‌مه و رقص و آواز و خوشحالی بی‌اندازه فامیل، دخترانی که می‌رقصیدن تا زیبایی خودشان را نشان دهند و عده‌ای که در گوشه‌ای از تالار دنبال نقطه ضعفی از نحوه برگزاری مراسم بودند، چهره‌ی آرایش شده‌ی زنان و لباس‌های فاخرشان، میوه‌هایی که روی میز چیده شده بود، دیزاین شام روز عروسیش را شکل داده بود. او در هاله‌ای از ابهام به سمت آینده‌ای که پیش رو داشت، به جمعیت رقصنده‌ی وسط سالن نگاه می‌کرد و لبخند زورکی گوشه‌ی

لبش را نشانشان می‌داد. سرش پایین بود، احساس خستگی می‌کرد. لباس سفید زیبایش، او را چون عروسکی ملوس کرده بود.

— عروس مگه این قدر اخمو می‌شه!

نگاهش را به سمت صدا برد. فریناز بود. دستش را دراز کرد به سمتش، پاشو! پاشو تا باهم برقصیم، آوا دلش نیامد، مقاومت کند. لبخندی زد؛ دستش را به فریناز داد. صدای جیغ و هورا همه‌ی فضا را پر کرده بود. دختران کل‌کشان عروس را برای رقصیدن دنبال کردند...

تازه روی صندلی‌ش نشسته بود، حمید از سالن آقایان برگشت فریناز به همراه خواهر آوا و دو تن از دختر خاله‌ها وسط می‌رقصیدن، چراغها خاموش شد، ارکستر جمعیت را به نشانیدن دعوت کرد. رقص دو نفره‌شان با ریتم آهنگی که ارکستر برایشان می‌نواخت. مهمان‌ها را می‌خکوب کرده بود. نفس‌های گرم حمید در گوشش هر لحظه بیشتر از قبل حس می‌شد، حمید لبانش را جلو آورد و با بوسه‌ای نرم بر گونه‌های آوا، به رقصیدن ادامه داد. آوا کمی خودش را به عقب کشاند. اما حمید بیشتر او را به خودش می‌چسباند. ریتم رقص ملایم بود. با هر حرکتی، بدنش بیشتر به اندامش نزدیک‌تر می‌شد. آوا اما، بیشترین توجه‌ش مراقبت از لباسش بود تا زیر پاهایش گیر نکند. معذب بود، دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر رقص تمام شود. وقتی صدای دست زدن مهمان‌ها همراه با قطع شدن موزیک در فضا پیچید؛ لبخندی رضایت‌مندانه زد و به همراه حمید روی صندلی مخصوصش نشست.

بالاخره مراسم تمام شد. عروس باید از خانه‌ی پدریش خداحافظی می‌کرد. اندکی بعد، گریه‌امانش را برید. تلخ بود خداحافظی از خواهر و برادرش و مادر و پدری که او را به زور از کاشانه‌اش، از اتاقی که دوستش داشت، رانده بودند. وداعش را کرد از دوران کودکی‌ش و با هر آنچه که او را با دوران دخترانه‌ی



چون من دوست دارم زنم، زن خونه باشه دلم نمی‌خواد نصف وقتش دانشگاه و بقیه‌ش هم تو کتاباش باشه! تازه فکر کن مدرک گرفتی، من که نمی‌ذارم سر کار بری! حتا اگه منم بذارم کاری برای تو این وضعیت که مردهاش همه بیکارن، واسه تو نیست. پس بهتره فعلاً فقط به فکر خونه و زندگی‌مون باشی. من قبلاً تو خواستگاری هم اینو به مادرت گفتم؛ دوست ندارم زنم دانشگاه بره از محیط دانشگاه خوشم نییاد.

سینی را روی زمین گذاشت و بیشتر به او نزدیک شد و دستانش را محکم گرفت و سرش را نزدیک به موهایش کرد.

گفت: "دیگه در این مورد حرف نزن عزیزم باشه."

— آوا سکوت کرد. در بغل حمید، بغضش را فرو داد.

چندین ماه گذشته بود؛ گرچه حمید مرد، با افکار سنتی، اما مهربانی بود و هر کاری می‌کرد که محبت آوا را نسبت به خودش جلب کند. اما، آوا روز به روز از درون بیشتر از او فاصله می‌گرفت و حس می‌کرد رؤیاهایی که از دوران نوجوانی داشت، نابود شده. زندگی برایش روی دور تکرار افتاده بود. حمید سرکار می‌رفت و او صبح تا شب باید در ودیوار تکراری خانه را نگاه می‌کرد.

تنها دلخوشی‌ش تلفن زدن گاه و بی‌گاه به دوستانش بود که بعد از هر بار حرف زدن مدت‌ها غمی وجودش را پر می‌کرد به خصوص وقتی می‌دید با چه انرژی خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کنند.

مادر شوهر و پدرشوهرش را از بقیه بیشتر می‌دید و از آنجایی که آن‌ها با دیدنش ذوق می‌کردند، او هم دوستشان داشت. زندگی روی روال عادی بود تا این‌که روزی که در خانه مشغول پختن ناهار بود، حمید به او تلفن زد که برای شام مهمان داریم.

پرسید:

— کی حمید؟ کی رو دعوت کردی؟

خندید و گفت:

— چرا هول کردی؟! نگران نباش غریبه نیستن. بهزاد، شریکم رو یادته روز عروسی‌مون؟ با نامزدش برای شام میان خونه مون.

قیافه‌ی بهزاد و به دنبالش چهره‌ی نامزد زیبایش با آن چهره‌ی محبوب، جلوی چشمانش مانور داد. با حس عجیبی که نسبت به آن دو از قبل داشت. هیجان‌زده از ارتباط نزدیک با آن دو، با عجله مشغول تمیز کردن خانه شد. برای خرید وسایل مورد نیاز شام به تره‌بار (محل خریدهای دولتی) رفت و با شوق زیاد تدارک لازم را برای یک شام حسابی دید. ساعت از هشت شب گذشته بود که با صدای در، از جا پرید، حمید بود که پر انرژی وارد شد و گفت:

— سلام عزیزم خسته نباشی!

آوا، با لبخند به استقبالش رفت و کیفش را گرفت و گفت:

— ممنون! تو هم خسته نباشی!

حمید بوسیدش و گفت:

— تا نیم ساعت دیگه می‌رسن، چیزی لازم نداری؟

— نه ممنون همه چی آماده است.

آوا این را گفت و رفت آشپزخانه و لحظاتی بعد با سینی چای کنار حمید نشست. چای را به دست همسرش داد. و چای خودش را خورد هنوز قند در دهانش بود که؛ زنگ خانه به صدا درآمد.

فریناز با چهره‌ی محبوب و دلنشینی که داشت، هر ببیننده‌ای را جذب خود می‌کرد. کنارش بهزاد با آن هیبت مردانه و چهره‌ی شرقی وارد شد. آوا و حمید به گرمی از آن‌ها استقبال کردند و با خوشرویی کنارشان نشستند. باب صحبت و آشنایی بیشتر باز شد و به ظاهر شب خوبی سپری شد. شبی که بی‌اختیار در دل

آوا حسرت و غبطه‌ای انداخت، حسرت به عشقی توام با احترام که بین آن دو زن و شوهر بود و او آن را کاملاً حس کرده بود. با نگاهی پر از اندوه، آن‌ها را بدرقه کرد.

حمید مرد مهربانی بود هر کاری می‌کرد تا او را خوشحال کند. اما او خودش را ملامت می‌کرد وقتی حس می‌کرد، فقط بر حسب وظیفه کنارش است و این موضوع از درون؛ قلبش را مچاله می‌کرد.

آن شب فریناز فکرش را خیلی مشغول کرده بود. دختر آرامی به نظر می‌رسید گویا که دردی پنهان داشت و این را زمانی فهمید، که با هر موضوع غمگینی که در موردش حرفی زده می‌شد، به طور ناخودآگاه چشمانش پر از اشک می‌شد. آوا می‌دانست که وقتی در درون پر از حس باشی و نتوانی آن را بیان کنی، شکست‌های پشت سر هم را تحمل کرده باشی اگر قلبت پر از غم باشد، با کوچکترین مسئله‌ای اشک می‌ریزی. نگاه غمگین فریناز حاکی از درد، پنهانش بود. آوا با این که مدت زمان زیادی از آشنایش با فریناز نمی‌گذشت اما طوری او را دوست داشت که گویی سالیان سال است که می‌شناسدش، می‌دانست که فریناز با بهزاد همکار است و در یک شرکت با هم کار می‌کنند. او در رشته مهندسی عمران دانشگاه شریف درس می‌خواند و دارای رفتاری معقول بود که نشان دهنده هوش بالایش بود. آن شب؛ با شوخی‌های بهزاد و حمید و ریز خندیدن آوا و فریناز کلی به هر چهار نفرشان خوش گذشت. مهمان‌ها که رفتند، دلش گرفت. به خانه نگاه کرد. ظرف‌هایی که روی میز بود و آشغال میوه و تخمه‌ی روی میز. حمید، روی کاناپه‌ی هال خیره به تلویزیون، نشسته بود. آوا که خواست ظرف‌ها را جمع کند، حمید گفت:

— دست به چیزی نزن تا فردا، بیا کنار خودم بشین؛ خسته نباشی! کلی زحمت کشیدی! مرسی عزیزم.

آوا، پیش دستی‌های روی میز را برداشت و به آشپزخانه رفت. حمید پشت سرش ظرف میوه را برداشت و بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت. سیبی را از ظرف میوه برداشت و گاز زد. دست‌های آوا را گرفت. سگرمه‌های آوا مثل بیشتر وقت‌ها درهم بود. از پشت دستانش را به کمر آوا حلقه کرد، آرام گفت:

— دلت می‌خواد بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟ پیاده روی شبانه بد نیست. می‌خوام برات از این لبنیاتی سرکوجه که تازه باز کرده بستنی قیفی بخرم، خیلی تعریفش رو می‌کنن. آوا، اندامش را از حلقه دستان حمید بیرون کشید. لوند گفت:

— باشه بریم!

به سمت اتاق خواب رفت تا لباسش را بپوشد.

کوچه‌ها خلوت بودند و نسیم دلنواز شب موهای آوا را تکان می‌داد. حمید، دستانش را گرفته بود.

— چرا ناراحتی؟ خیلی تو خودتی. دوست داری بری کلاس آرایشگری یا خیاطی، اسمتو بنویسی؟

— نه همین باشگاه که می‌رم بسه. حمید می‌دونی چیه؛ دوست دارم درس بخونم. من عاشق درس خوندم. می‌ذاری درسمو ادامه بدم!

حمید دستانش را از دستان آوا بیرون کشید.

— این همه دکتر و مهندس تو این مملکت بیکارن درس هم که بخونن سرآخر همشون باید شوهر کنن؛ یه بچه بغل بگیرن و شستن و ساییدن. خب تو زودتر به این مرحله رسیدی مگه بده! ها! بده

به این زودی راهی که او ناآخر بهش می‌رسن تو اول رسیدی. حالا بشین هم فرمول حل کن هیچ کدوم واست نون و آب نمیشه دختر! زندگی تو الان منم

چند وقت دیگه یه بچه‌ی، خوشگل هم واسم میاری سرت گرم می شه دیگه به درس و مدرسه فک نمی کنی!  
رسیدند به مغازه‌ی لبنیاتی!  
— بیا بستنی واست بگیرم. بهتر از فک کردن به درس و دانشگاهت آرام و زیر لب گفت: من این مدل زندگی رو دوست ندارم.

## «فصل سوم»

صبح بود، مشغول تمیز کردن خانه که گوشی تلفنش زنگ خورد، حمید، پشت خط بود، با صدایی خندان گفت:  
— عزیزم، امروز برات یه سورپرایز دارم.  
با خوشحالی گفت:  
— خب، حالا این سورپرایز، آقا چیه؟  
خندید و گفت:  
— چمدون‌ها رو ببند که داریم می‌ریم سفر.  
— سفر! واقعاً! کجا! باکی!

چهار نفری من و تو و بهزاد و نامزدش فریناز، می‌ریم کیش. بلیت‌ها رو بهزاد گرفته و هتل هم رزرو کرده ساعت هشت صبح هم پرواز داریم.  
ارتباطش با فریناز به همان شب مهمانی ختم نشده بود. آن‌ها مدام از طریق گوشی و تلفن با هم در ارتباط بودند و این ارتباط باعث ایجاد علاقه و دوستی بیشترشان شده بود. دلش مسافرت می‌خواست و چه بهتر که در این سفر با فریناز همراه بود.  
گفت:

— آخ جون، مرسی حمید جان! پس من برم چمدونامون رو ببندم، تو هم زود بیا خونه...

گوشی را قطع کرد و برای مقدمات سفر آماده شد.  
ساعت شش و نیم صبح با فریناز و بهزاد در فرودگاه قرار داشتند.  
صبح وقتی به فرودگاه رفتند، فریناز و بهزاد را دیدند که در سالن انتظار منتظرشان نشسته بودند. بعد از انتظاری طولانی برای پرواز، بالاخره هواپیما از

تهران بلند شد و تقریباً یک ساعت و چهل و پنج دقیقه بعد، در فرودگاه کیش بودند. در طول پرواز آوا دست‌های حمید را سفت گرفته بود. مدام ذکر می‌خواند و خدا خدا می‌کرد که سریع به مقصد برسند و از شر این هواپیما که رنگ صورتش را سفید کرده بود خلاص شود. حمید بغلش کرده بود. تا نترسد.

وقتی هواپیما به زمین نشست، نفس راحتی کشید. به شهر که رسیدند.

همه چیز، زیبا بود. بدن شهر سرسبز و زیبا بود. ساحل کیش که برای اولین بار آن را می‌دید، طبیعت زیبایش، مجتمع‌های تجاری عظیم و شیک که، زیبا کنار هم قرار گرفته بودند، همه چی چهره‌ی شهر را دوست داشتنی کرده بود.

نسیم ملایم و هوای دلپذیر، تمام این زیبایی‌ها؛ خستگی و ترسی که ساعتی، قبل با آن دست و پنجه نرم می‌کرد را از او دور کرد.

با گرفتن تاکسی خودشان را به هتلی که از قبل رزرو کرده بودند، رساندند. بهزاد دو اتاق کنار هم را رزرو کرده بود.

وارد هتل شدند و کلیدها را از صاحب هتل گرفتند و هر کدام به اتاق‌های خودشان رفتند. اتاقی دو تخت بسیار زیبا که دارای حمام و سرویس بهداشتی شیک و مدرنی بود. پنجره‌ای بزرگ که ساحل زیبای خلیج فارس از آن پیدا بود. به محض رسیدن به اتاق، آوا به سمت پنجره رفت و گفت:

— حمید بیا اینجا رو نگاه کن! ببین چه قدر قشنگه!

صبح دل‌انگیزی بود. هوای دلپذیر کیش و صدای امواج دریا، نسیم ملایم و فرح‌بخش، هوای دو نفره...

حمید، دستانش را از پشت حلقه کرد؛ دور کمرش گفت:

— خوشحالی؟

سرش را تکان داد.

آوا خودش را در بغلش، تنگ تر کرد. به چشمانش نگاه کرد، آرام گفت:

— می‌خوام، برم کنار ساحل! میایی الان بریم؟

— دستان مردانه‌ش موهایش را ناز می‌کرد.

— می‌خواهی بعداً بریم بهتر نیست الان یکم کنارم دراز بکشی!

خودش را از لای بازوان حمید بیرون کشید، جلوی آینه رفت، شال زردش را روی سرش انداخت. نه، الان بریم...

این طوری میایی؟ با این بلوز و شلوار!

آره دیگه می‌خوام راحت باشم!

بلند شد سویشرتش را برداشت، کفش‌هایش را پوشید و گفت:

— بریم! احتمالاً بهزاد و فریناز هم، تو لابی هتل، دارن چیزی می‌خورن.

با آسانسور به لابی هتل رسیدند. از سنگ فرش‌های طلایی و گل‌های زینتی و اکوارיום گوشه‌ی هتل عبور کردند. جای دنجی کنار پنجره نشستند.

حمید مینوی روی میز را برداشت و به آوا داد. خودش طوری به او نگاه می‌کرد که انگار اولین باری است که می‌بیندش.

موهایش لول خورده افتاده بود به دو طرف صورتش، طره‌هایش را تاب می‌داد. مینو را به حمید برگرداند. او بدون نگاه به مینو آن را روی زمین گذاشت، به آوا نگاه کرد و گفت:

— می‌دونی آوا قبل از این که بیام خواستگاریت یکی دو دفعه تو مهمانی‌هایی که باهم دعوت می‌شدیم دیده بودمت اینو قبلاً هم بهت گفته بودم.

همون موقع مه‌رت به دلم نشست. رفتم خونه و به حاجی گفتم، زن آینده‌مو پیدا کردم یا اینو برام می‌گیرید یا من دیگه حالا، حالاها زن نمی‌گیرم. حاجی اولش گفت: سنش کمه، یه دختر دبیرستانی خیلی بچه‌است. بعید می‌دونم باباش راضی بشه بده‌تش به تو. اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود. حاجی هم که سماجت من رو دید یه بسم الله گفت و او مد پیش بابات. الان هم که خدا تو رو

به من داده و به لطف اون تو رو دارم هر وقت می‌بینمت می‌گم؛ خوب شد سماجت کردم و به دستت آوردم.

گلگون‌هایش قرمز شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

— مرسی!

— تو چی آوا؟ تو وقتی فهمیدی؛ او دم خواستگاریت چیکار کردی؟

تا آمد حرفی بزند، فریناز با آن چهره‌ی دوست داشتنیش، از دور دستی برایش تکان داد و با بهزاد به سمتشان آمدند. بهزاد، همین‌که کنار میز رسید، با خنده گفت:

— به به دوتا مرغ عشق، چه او مدن بی موقعی، کاش نمی‌اومدیم آقا اصلاً ما

چشمامونو می‌بندیم!

همگی خندیدند. نشستن دور میز...

قرار بود سه روز در کیش بمانند. برای همین آن روز کنار میز برنامه‌ریزی کردند که کجاها را ببینند تا بیشتر به آن‌ها خوش بگذرد. شب‌ها که قرار شد آتشی روشن کنند، کنار ساحل باشند و روزها هم به مجتمع‌های تجاری و پارک دلفین‌ها بروند و اگر هم وقت شد به غواصی بپردازند.

هنگام شب وقتی کنار ساحل بودند، دختر بچه‌ی خردسالی به همراه پدرش با ماسه‌های ساحلی بازی می‌کردند. دختر کوچولو بلند بلند می‌خندید و شاد بود. چهره‌ی فریناز در هم شکست و بی‌اختیار شروع به گریه کرد. همه با تعجب نگاهش کردند. با این که هوا سرد نبود اما بدنش می‌لرزید. گویا بغضی که در گلویش جمع شده بود، به یک‌باره منفجر شد.

بهزاد، سوئیشرت خود را درآورد و روی شانه‌های او انداخت. بازوانش را با یک دست در دستش گرفت و او را به سمت خود کشید. فریناز وقتی آرام‌تر شد، خود را از آغوش نامزدش بیرون کشید و به سمت ساحل رفت. بهزاد همراهیش

کرد. لحظه‌ای بعد هر دو بی‌آن که حرفی بزنند به امواج پر تلاطم دریا خیره بودند. بهزاد دستانش را روی شانه‌ش انداخته و او را که از استرس می‌لرزید به خود چسبانده بود.

چند دقیقه‌ای گذشت و گوشی بهزاد زنگ خورد. بهزاد با گفتن «سلام سرهنگ غلامی» از فریناز فاصله گرفت. حمید اشاره‌ای به آوا کرد و آوا کنار فریناز ایستاد. با لبخندی ساختگی که قصد عوض کردن جو سنگین را داشت، گفت:

— چه دل نازکی داری تو دختر!

و بعد با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

— کاش من می‌دونستم تو اون دل مهربونت چی می‌گذره... فریناز! اگه فک

می‌کنی با حرف زدن آرام می‌شی، یا من می‌تونم کاری برات بکنم با من حرف بزن...

فریناز نگاهش را از ساحل بر نمی‌داشت. زیبایی شب چهره سیاه خود را بر پیکر امواج دریا نشانده بود و امواج با صدای هولناکی قدرت خود را به تصویر می‌کشیدند. دریا در شب به مانند غول سیاهی بود که بر پیکر بی‌جان ماسه‌ها جولان می‌داد. فریناز با صدای ملایمی گفت:

— آوا، تا حالا شده که عاشق کسی باشی اما با تموم وجودت ازش دوری

کنی؟ دوستش داشته باشی اما اجازه‌ی حس کردن لمس کردن بدنت را بهش ندی؟ دلت برای بودن باهاش له‌له بزنه اما با قاطعیت وقتی دستشو به سمت بیاره بهش بگی نه؟ خیلی سخته آوا، خیلی سخته، مدت زیادی از نامزدی من و بهزاد نگذشته. من می‌دونم که دوسم داره، مدام بین نه و آره‌های دلم درگیرم اما قولی به خودم دادم که باید روش و ایستم. من بهزاد رو دوست دارم خیلی هم دوسش دارم اما؛ ازش قول گرفتم و به خودمم قول دادم که به هیچ عنوان به من

نزدیک نشه تا بعد از عروسی و برای این کار هم یک دلیل خیلی محکم دارم که دوست ندارم به کسی بگم، حتی به بهزاد اما نسبت به تو حس خاصی دارم، یه روزی هر وقت که وقتش بشه همه چیز رو برات تعریف می‌کنم، همه چیز رو. الانم یه خواهشی دارم، اگه می‌شه یه بهانه‌ای جور کن که شب من و تو پیش هم بخوابیم. لطفاً این کارو برام انجام بده.

حرف‌های فریناز اصلاً برایش قابل درک نبود، این همه عشق و این دوری عجیب و غیرقابل باور بود. کجای کار ایراد داشت؟ چه چیزی پشت پرده‌ی این عشق وجود داشت؟ تمام این سوالات یکی پس از دیگری از ذهن شلوغ آوا می‌گذشت و می‌دانست پرسیدن بی‌فایده است به ناچار گفت:

— باشه عزیزم. من تمام سعیم رو می‌کنم تا یه بهانه‌ای جور کنم تا توی این سفر شبا با هم تو یه اتاق بخوابیم اما باید یه قولی بهم بدی. وقتی برگشتیم همه چی رو برام تعریف کنی وگرنه از فضولی می‌میرم طولانی بشه.

آوا این را گفت و خندید. فریناز هم لبخند زد:

— حتماً! بهت قول می‌دم!

آوا با شیطنت دستش را پیش آورد:

— بزن قدش یک توطئه‌ی زنونه...

هر دو خندیدند و به جمع آقایان پیوستند. مسافرت به آن‌ها خیلی خوش گذشت. شب‌ها کنار ساحل زیبای خلیج فارس و روزها هم به تفریح و خرید می‌گفتند و می‌خندیدند و شاد بودند. آوا و فریناز بیشتر با هم بودند و گویا بهزاد هم که دلیل کارشان را می‌دانست خیلی اصرار نمی‌کرد. فقط حمید مدام از آوا می‌خواست که تنه‌ایش نگذارد و مدام حرص می‌خورد. او ناراحت و عصبی بود. سه روز مسافرت، با یک چشم به هم زدن تمام شد بدون اینکه آن‌ها گذشت زمان را احساس کرده باشند. ساعت حدود یازده بود که هواپیما در فرودگاه

مهرآباد به زمین نشست. توی فرودگاه از هم خداحافظی کردند و به سمت خانه رفتند. چهره‌ی حمید خسته و کمی عصبی بود و آوا به خوبی می‌دانست. علت این سکوت و اخم‌های روی پیشانی همسرش به چه علت است. هر چند که سعی می‌کرد، بی‌تفاوت باشد اما نمی‌دانست چرا دلش برایش می‌سوخت.

وقتی به خانه رسیدند، چمدان‌ها را در اتاق گذاشتند و برای اولین بار خودش کنار حمید رفت و با شیطنت خاص زنانه‌ش به او گفت:

— از توطئه‌ی من و فریناز دلخوری؟

حمید چیزی نگفت. اولین بار بود که در مقابل آوا سکوت می‌کرد. آوا می‌دانست که چه قدر به او برخورده و این مسافرت برایش تا چه اندازه تلخ بوده. به همین جهت کنارش نشست. دستانش را در دستش گرفت و گفت:

— ببین حمید جان! فریناز ازم خواست که شبا با هم بخوابیم اون دوست نداشت تا روز عروسیشون آقا بهزاد نزدیکش بشه، خیلی دوستش داشت، اما نمی‌دونم چرا ازش فرار می‌کرد. از من خواهش کرد که بهش کمک کنم تا بتونه به احساسش غلبه کنه! منم کمکش کردم.

حمید نگاهش کرد. با دستانش او را به سمت خودش کشید گفت: آوا فریناز نمی‌خواست پیش نامزدش بره تو چی؟ تو نمی‌خواستی پیش شوهرت باشی؟ این بار آوا بیشتر خودش را به او چسباند. حمید که به شدت برای همسرش تشنه بود. دوست نداشت هیچ چیز شبش را خراب کند. صدای نفس‌هایش در گوش او شنیده می‌شد...

\*\*\*\*\*

مدت زیادی از مسافرتشان نگذشته بود و او تقریباً هر روز با فریناز در ارتباط بود. حس لجبازی کمتری نسبت به حمید داشت و کم‌کم به وجودش عادت کرده بود. از غروب کمی گذشته بود. مشغول درست کردن شام بود. تلفن